

۱. مگان

ایالت یوتا، کوهستان اکیرا

یک سال قبل

با وجود اینکه سنگینی وزن او را روی جسم خودم احساس می‌کردم، صدایی در درونم فریاد می‌زد که فرار کنم و خودم را از دستش نجات بدهم. او هم شال مرا محکم‌تر دور گردنم می‌پیچید. من هم زیر این همه فشار و تقلایی که کرده بودم و بی‌جواب مانده بود؛ مانند موشی که زیر پنجه گربه مانده، بی‌حس شده بودم تا اینکه حس کردم این فشار و درد ناگهان متوقف شد.

او همین که روی پاهایش بلند شد، چند ثانیه‌ای با نفرت به من نگاه کرد و نفس نفس می‌زد. من چهره رنگ پریده‌اش را در تاریکی موجود هوا هم می‌توانستم ببینم، او یک خال هم روی گونه‌اش داشت. شال صورتی و سبز رنگ من را از دستش به زمین انداخت و شالم کنار من بر زمین افتاد.

باز هم صدایی در درونم فریاد می‌زد: بلند شو، فرار کن! اما من هنوز همان‌طور بی‌حرکت مانده بودم و حتی پلک هم نمی‌زدم. او هم چرخید به سمت ماشینی که در جاده خاکی پارک کرده بود. من می‌خواستم بدانم او چه چیزی را در صندوق عقب خود گذاشته است. می‌دانستم اگر چند لحظه دیگر بی‌حرکت بمانم، خواهم فهمید. اما همان موقع بود که بالاخره شروع به دویدن کردم و در سایه کاج‌هایی که بالای سرم قرار داشتند و باعث حس ناامنی در وجودم می‌شدند، به راهم ادامه دادم. از خاکریزی شیب دار به سمت بستر خشک رودخانه رفتم، با سرعت تمام می‌دویدم و سعی داشتم زمین نخورم، طوری که حتی دیگر حواسم به درد گلویم هم نبود.

مطمئن نبودم به کجا می‌روم. تنها چیزی که می‌دانستم این بود که باید تا جایی که می‌توانم خودم را از ماشین‌های سورنتوی آبی رنگ او دور کنم، در

۱. Utah, Oquirrh Mountains یوتا نام ایالتی است از ایالت‌های جنوب غربی آمریکا، اکیرا هم نام کوهستانی

واقع من باید خودم را از راننده آن ماشین که مرد خوش زبان و در عین حال یک قاتل روانی بود؛ دور می‌کردم. من درباره قرار امش‌بمان به شارسا که دوست نزدیک من بود، گفته بودم و او می‌دانست که من در سائیتی به نام «مچ استرایک»^۱ هم اسم نویسی کرده‌ام. سائیتی که در آن پدران مطلقه، دختران مجرد و خلاصه همه کسانی که تمایل به آشنایی یا ازدواج با شخصی داشتند، نام نویسی می‌کردند.

از همان ابتدا جیمی به نظرم متفاوت از دیگر مردان بود. با چشمان تیره و کهربایی رنگش، ریش‌های تراشیده‌شده و مرتبش و مدل مویی زیبا، درست شبیه کریس همسورت شده بود.

وقتی عکسش را به شارسا نشان دادم، او هم از تعجب و حیرت جیغ کشید. اما از طرفی دیگر، من انتظاراتم را در حد تعادل نگه داشته بودم، زیرا با این برنامه‌های دوست‌یابی آنلاین آشنا بودم و می‌دانستم ممکن است شخصی را سر قرار ببینم که اصلاً شباهتی به عکسی که گذاشته بود، ندارد. بعد از تمام شدن شیف‌کاری‌ام، یک تاکسی از گریسی^۲ در سالت لیک^۳ گرفتم و آماده ملاقات با کریس همسورت خیالی خود شدم. من حتی در راه به شارسا پیام هم دادم: «یه ساعت دیگه با من تماس بگیر، باشه؟» بلافاصله پس از زدن دکمه ارسال، پیامم تیک خورد و پیامی دیگر برایش فرستادم: «می‌دونم خودت هم خیلی کنجکاو.» بعد پیامی از شارسا آمد که گفت: «باشه، بهت زنگ می‌زنم حتماً.»

ما تا ساعت یازده در غرفه پشتی رستوران گریسی مشغول صحبت بودیم. من از دستشویی به شارسا پیام دادم که جای نگرانی نیست و او هم بلافاصله مثل همیشه پاسخ داد: «می‌دونستم...»

وقتی دست‌هایم را می‌شستم، کاغذی که به آینه دستشویی چسبانده شده بود، توجهم را جلب کرد. «اگر قرارتون خوب پیش نرفت و احساس ناامنی و خطر کردید سراغ آندریا رو بگیرید که شما رو به سلامت به خونتون

۱. MatchStrike مچ استرایک نام یک وب‌سایت دوست‌یابی آمریکایی می‌باشد که افراد حتی با مشخصات جعلی نیز می‌توانند وارد آن شوند و با یکدیگر به شکل مجازی ارتباط برقرار کنند.

۲. Gracie گریسی نام یک رستوران است.

۳. Salt Lake سالت لیک مرکز ایالت یوتاس و نام این شهر برگرفته از دره دریاچه نمک است (Salt Lake Vally).

می‌رسونه.» من در حالی که دستانم را خشک می‌کردم لبخندی زدم، چون فکر می‌کردم حداقل امشب نیازی به کمک گرفتن از کسی نداشته باشم، آن هم وقتی که با مردی مثل جیم سر قرار هستم.

نگاهم را از آن کاغذ به خودم معطوف کردم، تا در آینه خودم را ببینم. من امروز برای درست کردن موهایم وقت بیشتری گذاشته بودم، من که همیشه موهایم را باز می‌گذاشتم تا روی شانهم بریزد، برای امروز موهایم را موجی و حالت‌دار درست کرده بودم که در نورپردازی این رستوران خیلی زیبا به نظر می‌رسید. سپس مقداری رژ لب صورتی که در طول سال‌ها به رنگ مورد علاقه من تبدیل شده بود زدم و لب‌هایم را روی هم فشار دادم تا خوب رنگ بگیرد. من در طول شب فقط دو لیوان نوشیدنی خوردم، نه به اندازه‌ای که مستم کند، بلکه فقط به اندازه‌ای که کمی آرامم کند؛ زیرا مردی که با او سر قرار آمده بودم حتی شبیه کریس همسورت هم نبود، اما مرد با فکر و بامزه‌ای بود که حتی خال درشت روی گونه‌اش هم به نوعی او را جذاب‌تر می‌کرد.

او برای خودش، نوشیدنی دمنوش زنجبیل سفارش داد و جای تعجبی هم نداشت، زیرا ما در ایالت یوتا زندگی می‌کردیم.

آخرین چیزی که به یاد می‌آورم این بود که حس می‌کردم بیش از حد گرم است و واقعاً خوشحال بودم. چراغ‌های رنگی که در لوسترهای شیک رستوران فضا را روشن کرده بودند، مانند هاله‌های کوچکی مرا احاطه کرده بودند. بنابراین زمانی که او پیشنهاد داد به جای اینکه در این سرما منتظر تاکسی بمانم، مرا به خانه می‌رساند، لحظه‌ای تعلل نکردم.

روی صندلی‌های ماشینش؛ روکش‌های کاغذی چروکیده‌ای قرار داشت، گویی تازه تمیز شده بود.

آخرین چیزی که به یاد دارم این است که وقتی بیدار شدم دستان او را که شال من در آنها قرار داشت را دور گردنم احساس می‌کردم. چراغ‌های رنگی رستوران گریسی جایشان را به حس و خاشاک و سوزن‌های درخت کاج داده بودند و در تاریکی هوا احساس سرمای شدیدی می‌کردم.

برای چند ثانیه نتوانستم بفهمم چه اتفاقی در حال رخ دادن است. نه می‌توانستم جیغ بزنم و نه حرکت کنم. حتی نمی‌دانستم کجا هستم. تنها چیزی که می‌دانستم این بود که درد دارم.

وقتی چشمانش را دیدم که بالای سرم برق می‌زند؛ یاد قرار چند ساعت پیشمان در رستوران افتادم با این تفاوت که آن چشم‌ها دیگر آن‌طور گرم و صمیمی یا حتی کهربایی رنگ نبودند، این چشم‌ها پر از خشم و نفرت بودند. سپس یاد کاغذی افتادم که در دستشویی رستوران گریسی به آینه چسبانده بودند. «اگر احساس ناامنی و خطر کردید سراغ آندریا رو بگیرید.»

اما آندریا در حال حاضر نمی‌توانست کمکی به من بکند، در واقع از دست هیچ‌کس کاری برنمی‌آمد.

من با سرعتی که تا به حال در زندگی‌ام حرکت نکرده بودم، می‌دویدم و تپش در سر و سینه‌ام و فشاری که شال به گلویم آورده بود، دیگر فراموشم شده بود.

برایم مهم نبود که به کجا می‌روم، تنها چیزی که برایم مهم بود این بود که تا حد امکان از آنجا فاصله بگیرم، حتی اگر برایم به بهای زدن به دل جنگل و محو شدن بین درختان آن باشد.

همین که داشتم از شیب سنگی بستر رودخانه کم عمق پایین می‌رفتم به نظرم رسید صدای کسی را می‌شنوم؛ صدای یک زن بود، اما من آن صدا را نادیده گرفتم و به دویدن ادامه دادم.

جیم دیگر به دنبال من نمی‌آمد، لزومی هم بر انجام این کار نداشت؛ زیرا وقتی که بالاخره از دویدن ایستادم، در کمال تعجب متوجه شدم که نفسم دیگر تنگ نیست.

در همان لحظه حالت تعجبم به وحشت تبدیل شد. ناگهان متوجه شدم که من سخت نفس نمی‌کشیدم، در واقع اصلاً نفس نمی‌کشیدم ...

۲. برشیا^۱

بولدر، کلرادو^۲

دو سال قبل

من همان اول که مُرده بودم، حس می‌کردم خواب می‌بینم، اما این خواب بد و واقعی من به حقیقت بدل شده بود.

من آن اول نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده، تا اینکه بعد از چند ثانیه روحم از بدنم برخوردارم، در حالی که بدنم سر جایش ثابت مانده بود. به لباس خواب نرمی که بعد از برگشتن از سر کار به خانه پوشیده بودم نگاهی کردم، کثیف و خاکی شده بود. یکی از دمپایی‌هایم پاره شده بود و لاک هلویی که به انگشتان پایم زده بودم مشخص بود. موهای بلند و تیره من هم با چیزی چسبناک به هم چسبیده بودند که بعدها فهمیدم آن چیز چسبناک خون است. دیگر نمی‌توانستم درد سرم یا فشار وحشتناکی را که روی گردنم بود، احساس کنم.

او هم به من نگاه می‌کرد؛ نه به من، بلکه به چشمان قهوه‌ای و خون آلود من که حتی قادر به پلک زدن هم نبودند. او هم نفس نفس می‌زد و بی‌حال شده بود، اما همچنان سیم سیار را در دستش داشت.

او ریش بلندی داشت و خال تیره‌ای روی گونه‌اش را پوشانده بود و همین باعث می‌شد ده سال بزرگتر از آخرین باری که او را دیده بودم، به نظر برسد. اگر در آن زمان که با هم قرار می‌گذاشتیم هم ریش می‌داشت، احتمالاً از اول با او قرار نمی‌گذاشتم. اشتباه برداشت نکنید، من از مردان ریش‌دار بدم نمی‌آمد، از مردانی که به ریششان نمی‌رسیدند و می‌گذاشتند مانند لانه پرنده به هم ریخته شود، بدم می‌آمد. گویا این اواخر او زیاد به خودش نمی‌رسید.

یک سال قبل، ما دقیقاً یک هفته با هم قرار گذاشتیم. از کجا این قدر دقیق می‌دانم؟ از آنجایی که وقتی یک هفته از قرارمان گذشت و من با دوست‌هایم که دختر بودند رفتم سر قرار، او بسیار ناراحت شد. نمی‌توانستم بفهمم چرا این موضوع این قدر او را آزرده کرده بود. تولد لیل بود و همان‌طور که گفتم،

1. Brescia

۲. Boulder, Colorado بولدر شهری در شهرستان بولدر در ایالت کلرادوی آمریکا می‌باشد.

ما یک هفته بود که با هم قرار می‌گذاشتیم. با این حال، من تمام مدت در مورد او با دوستانم صحبت کردم. از آخرین جدایی‌ام که چند سال قبل بود، زیاد با کسی قرار نمی‌گذاشتم و احساس خوبی داشتم که دوباره شخصی وارد زندگی‌ام شده. در جمع دوستانم که بودم به صرف نوشیدنی به تمام سؤالاتی که آنها درباره رابطه ما داشتند جواب دادم؛ سؤالاتی از این قبیل: اینکه ما چطور با هم آشنا شده‌ایم، رابطه‌مان چقدر با هم خوب است و از این دست سؤالات ... سوالی که دلم نخواست به آن پاسخ بدهم مربوط به عضویت در سایت دوست‌یابی و نحوه آشنایی با او از این طریق بود، زیرا نمی‌خواستم دوستانم فکر کنند به قدری ناامید شده بودم که به عضویت در چنین سایت‌ها و برنامه‌هایی رو آورده‌ام.

وقتی بعد از مهمانی لیل در حال خروج از رستوران بودم ناگهان با او برخورد کردم، ابتدا نمی‌دانستم چه فکری بکنم. او با لبخند زیبایش طوری رفتار کرد که انگار تصادفی مرا در این رستوران دیده است. من هم این‌گونه او را به لیل و بقیه دوستانم معرفی کردم؛ از عکس العمل آنها مشخص بود که از او خوششان آمده، من هم تا حدودی خوب از پس مدیریت کردن اوضاع برآمده بودم. اما بعد سعی کردم به یاد بیاورم که آیا قبلاً نام رستوران را به او گفته بودم یا نه، اول احساس کردم شاید به او گفته باشم و خودم به یاد ندارم، اما بعد که بیشتر فکر کردم مطمئناً یادم آمد که به او نگفته بودم.

به او اجازه دادم مرا با ماشینش به خانه برساند، درحالی‌که ماشینم را در پارکینگ رستوران رها کرده بودم. در ابتدا او از دیدن من خوشحال به نظر می‌رسید. اما وقتی از او پرسیدم که در رستوران چه کار داشته و با چه کسی ملاقات کرده، سعی کرد از جواب دادن طفره برود. اما من دوباره از او پرسیدم ... آن زمان بود که او به نوعی از عصبانیت منفجر شد.

او ابتدا از اینکه قرار ملاقات با دوستانم را به دیدن او ترجیح داده بودم گله و شکایت کرد، بعد بابت اینکه چرا از دیدنش در رستوران خوشحال نشده بودم، ابراز ناراحتی کرد.

همان شب بود که من به او پیام دادم بهتر است از هم جدا شویم، او هم بلافاصله شروع به تماس گرفتن با من کرد. وقتی جوابش را ندادم، دوباره زنگ زد، دوباره و دوباره ... من هم گوشی‌ام را از دسترس خارج کردم و به

رختخواب رفتم و غرق اتفاقاتی شدم که امروز در رستوران افتاده بود، با خودم می‌گفتم ای کاش هنوز درباره او به لیل و بقیه دوستانم چیزی نگفته بودم. صبح روز بعد که از خواب بیدار شدم، دیدم بیست و دو پیامک به گوشی‌ام آمده بود. او به این بهانه که دیروز روز بدی داشته و می‌خواسته مرا ببیند شروع به توضیح دادن کرده بود و می‌گفت فهمیده‌ام چرا ناراحت شده‌ام. یعنی می‌توانستم فرصت دیگری به او بدهم؟ به نظر می‌آمد ما به درد هم نمی‌خوریم ... به محض اینکه خواندن آخرین پیام را تمام کردم، پیام دیگری آمد. او می‌توانست ببیند که من پیام‌هایش را خوانده‌ام، اما پاسخش را نمی‌دادم. به نظر من وقتش را تلف کرده بودم و قلبش را شکسته بودم، بنابراین نباید انتظار جوابی را از من می‌داشت.

پیام‌های او برای سه روز متوالی مدام پشت سر هم می‌آمدند، اگرچه من پاسخ نمی‌دادم. من در نهایت شماره او را مسدود کردم و گزارش او را به سایت دوست‌یابی «مچ استرایک» دادم، به این فکر که شاید بتوانم دختران دیگر را از شر او نجات دهم.

وقتی پیام‌های او متوقف شدند، تقریباً او را فراموش کردم. من خانه دوبلکسم را دوباره تغییر دکوراسیون دادم. یک کار جدید پیدا کردم که حقوقش بیشتر از کار سابقم بود و ترقی کردم. موهام را چتری زدم و هایلایت کردم. بعد هم برنامه دوست‌یابی «مچ استرایک» را بعد از وقت گذرانی با چند مرد که رابطه‌ام با آنها حتی به قرار دومان هم نرسید؛ حذف کردم و یک گریه را برای نگه داری نزد خود آوردم و اسمش را فرانک گذاشتم. سپس وقتی آن شب با لباس خوابم سطل زباله بازیافتی را به حیاط کناری می‌بردم، کسی را دیدم که اصلاً انتظار دیدنش را نداشتم.

من حتی اولش او را با آن ریش افتضاح نشناختم. او خیلی عادی در گوشه‌ای ایستاده بود، طوری که گویی باز هم به شکل تصادفی با هم برخورد کرده‌ایم. درست مثل آن شب در رستوران بارباکوآ تصادفی به هم برخورد کردیم؛ با این تفاوت که او این بار جلوی حیاط کناری خانه من ایستاده بود.

وقتی چشمم به او افتاد تقریباً جیغ زدم و وقتی چشمانش را شناختم از ترس وحشت کردم، اما بعد از اینکه فهمیدم او غریبه نیست، کمی خیالم راحت شد.

بعد من عصبانی شدم، یک سال تمام از رابطه ما گذشته بود. او چه فکری پیش خودش کرده بود که این‌طور جلوی خانه من ظاهر شده بود و من را ترسانده بود؟ آیا او فکر می‌کرد که من با او آشتی می‌کنم؟ همان موقع بود که سیم سیارش را بیرون کشید. با حرکت آهسته آن، وقتی به سمت آمد، تشخیص دادم چیزی که در دستش است سیم سیار است. من از آن زمان که برای وصل کردن ریشه‌های کریسمس در حیاط از آن استفاده کرده بودم، به خود زحمت نداده بودم که آن را به داخل بیاورم و همان‌طور در حیاط مانده بود و همین در نهایت باعث گرفتار شدنم در چنین درگیری شد.

اگر می‌خواهید بدانید، خفه کردن یک نفر آن هم با سیم چقدر زمان می‌برد، باید بگویم که زمان زیادی می‌برد. این را یک بار در یکی از قسمت‌های برنامه «تحقیقات جنایی» شنیده بودم. می‌توانم بگویم که وقتی در حال خفه شدن هستید، زمان خیلی دیرتر هم می‌گذرد. گلویم آتش گرفته بود، سرم سنگین شده بود، سینه‌ام می‌سوخت، حتی چشمانم هم می‌سوختند. نمی‌توانستم صدایی از خودم در بیاورم، حتی نمی‌توانستم ببینم، چون اشک حلقه زده در چشمانم بینایی‌ام را مختل کرده بود.

حدم می‌زنم برای او هم انجام این کار خیلی زمان برده بود. چون در نهایت مجبور شد سرم را به گوشه‌ای از پیاده‌رو بکوبد. بعد از آن همه چیز در دیدم تیره و تار شد. آن آتش غیر قابل تحملی که کل وجودم را در بر گرفته بود، ناگهان با برخورد سرم با زمین و سطح مرطوب پیاده‌رو از بین رفت. وقتی نگاهم به اطراف افتاد، هنوز نمی‌دانستم اسم این اتفاقی که برایم افتاده بود را چه بگذارم. این روح من بود که از بدنم خارج شده بود؟ یا پژواک صداهایی بود که در اطراف می‌شنیدم؟ انگار به انعکاس تصویر خودم در آینه نگاه می‌کردم. نه چیزی را حس می‌کردم، نه می‌توانستم حرکت کنم، به نظر می‌آمد که دیگر زنده نبودم. لباس خواب و دمپایی که پوشیده بودم، مثل چند دقیقه قبل تمیز به نظر می‌رسیدند.

او به محض اینکه فهمید من مُرده‌ام، یا دقیق‌تر بگویم یک دقیقه بعد از اینکه خودم متوجه شدم مُرده‌ام، از طریق درِ پشتی از حیاط خانه‌ام خارج شد. من هم در کنار بدن خودم و سطل زباله بازیافتی که با خودم بیرون آورده

بودم، ایستاده بودم.

به دنبال او رفتم و متوجه شدم که می‌توانم به راحتی با او همگام شوم و تعقیبش کنم، کاری که تا زمانی که زنده بودم هرگز برایم ممکن نبود. من دستش را گرفتم و دیدم که انگشتانم به آرامی از دستش سُر می‌خورند. او دقیقاً واکنشی نشان نداد؛ با این حال خیلی سریع راه می‌رفت، از مسیر تاریک پیاده‌رو تا وقتی که به خودروی پارک شده خود در انتهای خیابان برسد، خیلی تند تند گام برمی‌داشت.

وقتی درب سمت راننده را باز کرد، من هم به همراه او سوار ماشینش شدم. حتی اگر در ماشین به صورت هم کوبیده می‌شد، نمی‌خواستم بگذارم او فرار کند.

وقتی او را تماشا کردم که با عجله سوار ماشینش می‌شود، فهمیدم که نمی‌توانم برای دختری که در پیاده‌رو رها شده، کاری انجام دهم. نمی‌توانستم برای گریه‌ام فرانک که احتمالاً هنوز روی صندلی پرزدار بزرگ اتاق خواب بود، کاری انجام دهم.

هیچ کس امشب به دنبال پیدا کردن من نبود. هیچ کس حتی متوجه گم شدن من هم نشده بود، چه برسد که متوجه مُردنم شود و تا وقتی که فردا سر کار حاضر نمی‌شدم، کسی نمی‌فهمید چه بر سر من آمده. در حال حاضر هیچ کس نمی‌توانست به من کمک کند.

قبل از اینکه حرکت کند، از یک بسته دستمال مرطوب برای تمیز کردن دستانش استفاده کرد. طوری با لطافت و ماهرانه که انگار او از این دستان کثیفش برای پیچاندن یک سیم سیار بلند به دور گردنم در کنار سط‌های بازیافت زباله در حیاط کناری خانه‌ام استفاده نکرده بود و جانم را نگرفته بود. آن زمان بود که فهمیدم به یک روح سرگردان تبدیل شده‌ام.

هنگام رانندگی از روی صندلی مسافر او را زیرنظر داشتم. چشم‌های کهربایی‌اش در تاریکی ماشین به جاده قفل بودند، درحالی‌که ما بیست دقیقه‌ای با ماشین به خانه او رسیدیم.

این آپارتمانی نبود که سال گذشته درباره آن به من گفته بود که با هم اتاقی‌اش در آن زندگی می‌کرد. اینجا یک خانه کوچک آجری به سبک دهه ۷۰

در برومفیلد^۱ بود که نورگیرش فقط یک ایوان کوچک بود. من او را از جلوی پیاده‌روی خانه دنبال کردم، ما از کنار دوچرخه بزرگی که در پیاده‌رو پارک بود، گذشتیم.

چراغ ایوان هم کمی سوسو می‌زد، او وقتی دستگیره در را چرخاند و به داخل خانه رفت و در را پشت سرش بست، من برای مدتی بیشتر در ایوان، خیره به اسباب‌بازی‌ها و گل‌های آزالیایی که می‌دانستم او در گلدان نکاشته، ماندم.

وقتی او داخل شد، متوجه شدم که نمی‌توانم من هم از در عبور کنم. بنابراین خوشحال بودم که وقتی فرصت داشتم سوار ماشین شده بودم. مدتی بیرون در ایوانش ایستادم. من با وجود تمام فیلم‌های ترسناکی که تاکنون تماشا کرده بودم، اطلاعات مفیدی در مورد اینکه چطور باید به عنوان یک مُرده وقت بگذرانم، نداشتم. یعنی اگر من واقعاً تمرکز می‌کردم می‌توانستم دستگیره در را به حرکت دریاورم؟ نه. اگر فریاد می‌زدم چطور؟ من این کار را هم امتحان کردم، خودم می‌توانستم صدای خودم را خوب بشنوم، اما بر اساس واکنش مردی که داشت سگش را در خیابان راه می‌برد و پس از فریاد کشیدن من هیچ عکس‌العملی نشان نداد، معلوم بود هیچ کسی نمی‌تواند صدای مرا بشنود.

خوب، این برداشت کاملاً دقیق نبود، زیرا آن سگ خاکستری کوچک بعد از اینکه فریاد زد از حرکت ایستاد و مستقیم به جلوی ایوان نگاه کرد.

من که امید داشتم این سگ صدای مرا شنیده باشد، گفتم: «هی، رفیق! سلام!» آن سگ کمی خودش را تکان داد، به اطرافش نگاهی کرد و سپس به راه رفتن ادامه داد. صاحب این سگ هم حتی به خودش زحمت نداد سرش را از گوشه‌اش بیرون بیاورد و به اطراف نگاهی بکند.

من از آن سگ دور شدم و در ایوان نشستم. به دست‌هایم نگاهی کردم، به انعکاس دست‌هایم، انعکاس دست‌هایی که روی زانوهایم گذاشته بودم. پاهایم هم روی بتن ترک خورده‌ای قرار داشت که به سختی به آن می‌رسید، گویی من در هوا معلق بودم.

پایم را محکم روی یک برگ که روی پله افتاده بود، گذاشتم و آن را به

۱. Broomfield برومفیلد شهری در ایالت کُلرادوی آمریکاست.

شکلی نامحسوس تماشا کردم تا ببینم این برگ تغییری می‌کند یا نه. بعد قاطعانه با ناراحتی به خودم گفتم تو مُردی، این تلاش‌ها بی‌فایده است

...

وقتی عمه مورد علاقه‌ام در یک تصادف رانندگی مُرده بود، من در ابتدا از روی ناباوری این موضوع را انکار می‌کردم، زیرا داغ خیلی بزرگی بود و حتی من هم نمی‌توانستم آن را ببیزیم. وقتی این حس ناامیدی بر من رخنه کرد، آن زمان بود که با تمام وجودم فهمیدم مُردن چیست و چه اتفاق تلخی برایم افتاده است.

می‌توانستم اشکال تاری را ببینم که پشت شیشه پنجره آشپزخانه حرکت می‌کردند. پایم را روی گل آزالیا گذاشتم و انعکاس خود را در فضاهای بین شکوفه‌ها تماشا کردم و حرکتی از گیاهان ندیدم، اما من تکان می‌خوردم. خیلی خوب می‌شد اگر به قتل نمی‌رسیدم. من نمی‌توانستم از میان دیوارها عبور کنم یا چیزی را با دستم بگیرم و گویی قدرتم فقط به معلق شدن در هوای شب محدود شده بود.

مدتی با این فکر نشستم و به لرزیدن برگ‌های آزالیا در نسیم خفیف نگاهی کردم. دستم را به سمت نزدیک‌ترین گل بردم و به دسته‌ای از شکوفه‌ها رسیدم. این بار با دقت بیشتری نگاه کردم که دستم مثل دود بین دو شکوفه سرخابی بزرگ لیز می‌خورد.

من باد نبودم: هوا بودم. اما هوا می‌توانست در هر جایی جریان داشته باشد و همین باعث شد ایده‌ای به ذهنم برسد.

در خانه قدم زدم تا به دروازه کناری رسیدم که بسته بود و می‌توانستم حیاط کناری و سطل‌های بازیافت زباله او را از لابه‌لای تخته‌ها ببینم. روی هوای بین تخته‌ها تمرکز کردم و جلو رفتم.

به راحتی از میان حصار رد شدم.

نگاهم دم در به گربه‌ای افتاد، دری کمی باز که به داخل گاراژ منتهی می‌شد. من هم بدون هیچ مشکلی از آن گذشتم.

چراغ روشن بود و من با یک گاراژ مرتب مواجه شدم که چند ردیف جعبه روی هم در یک طرف و یک مینی ون در طرف دیگر آن پارک بود. نگاهی گذرا به جعبه‌ها انداختم. روی آنها نوشته بود وسایل آشپزخانه، حمام، اتاق خواب

و هر کدام از آنها برچسب خورده بودند.

او در حال حرکت بود.

صدایی از پشت سرم شنیدم و به موقع چرخیدم تا گریه‌ای کوچک را ببینم که از درب وارد گاراژ می‌شد.

آهسته گفتم: «سلام کوچولو» و قسم می‌خورم که او نشست و برای چند ثانیه درست به من خیره شد، سپس رفت و جلوی کاسه غذای خود مشغول غذا خوردن شد. به دنبالش رفتم و هنگام غذا خوردن کنارش خم شدم. به فرانک خودم فکر کردم و میو میو کردن‌هایش. احتمالاً او الان در اعتراض به اینکه من هنوز به او غذا نداده بودم، فرش پایین پله‌ها را پاره کرده بود.

می‌دانستم که نمی‌توانم به شکل محسوس اشک بریزم و گریه کنم. با این حال، گرمایی آشنا را در پشت چشمانم احساس کردم و غمی که وجودم را پر کرده بود. من دیگر نمی‌توانستم گرمای وجود گریه‌ام فرانک را که وقتی با چشم‌های بسته روی تختم دراز می‌کشید احساس کنم، حتی پشم‌های پرزدار زیر چانه او، یا میو میو کردن‌های وقت و بی‌وقتش را.

وقتی این حس بر من رخنه کرد، صدایی را شنیدم که گاراژ را در تاریکی ناگهانی فرو برد. یک لحظه خشکم زده بود، این صدای ترکیدن لامپ گاراژ بود که من شنیدم.

به گریه زمزمه کردم: «فکر می‌کنم این کار رو من کردم، گریه کوچولو.» نورهای کوچکی در اطراف پراکنده بود. به سمتشان حرکت کردم و صداهایی را شنیدم.

همین یک ساعت پیش او هر چه که داشتم، جانم و زندگی‌ام را از من گرفته بود. نمی‌دانستم چگونه، اما من هم تصمیم گرفته بودم این کارش را تلافی کنم.

۳. اسکای

کونا، ایالت آیداهو^۱

اکنون

زمانی که من در تابستان شیفت بودم؛ او زیاد به کافی شاپِ دِیلی گریند^۲ که در آن کار می‌کردم، می‌آمد.

من هر بار مشتاقانه منتظر آمدنش بودم، او به نظر مرد خیلی بامزه‌ای بود و یکی از معدود افراد سفیدپوست در آیداهو بود که سعی نکرد در مورد اینکه واقعاً اهل کجا هستم سوالی بپرسد یا از فرصت استفاده نکرد تا اسپانیایی حرف زدنش را به رخ بکشد. علی‌رغم تلاش‌های مادرم، من فقط یک سال در مدرسه راهنمایی به شکل انتخابی زبان اسپانیایی را یاد گرفته بودم.

روزی که او برای اولین بار برای سفارش هات چاکلت وارد کافی شاپ ما شد؛ مرا «دالی» صدا زد، به خاطر اینکه من پیراهن دالی پارتون را پوشیده بودم. او همیشه هات چاکلت سفارش می‌داد، نه قهوه معمولی. این کمی غیرعادی بود، بنابراین سفارش او را به خاطر سپرده بودم. من هم یک لبخند کوچک را چاشنی سفارش او کردم و تحویلش دادم، نام او جیمز بود.

او همیشه با لبخندی که باعث خجالت کشیدن من می‌شد، می‌گفت: «مرسی، دالی.» من هم این بار زیرلب چیزی را زمزمه کردم و برگشتم تا سفارش بعدی را آماده کنم. چشم‌های کهربایی رنگش شبیه طلای تیره و مایع به نظر می‌رسیدند، در حالی که وانمود می‌کردم زیاد از او خوشم نیامده. مدیر من، کِن، هر چند وقت یک بار مرا از این بابت مسخره می‌کرد. او به من می‌گفت دفعه بعد که جیمز وارد شد باید شماره‌ام را روی فنجانش بنویسم.

کِن در حالی که ابروهایش را بالا انداخته بود، گفت: «اون مَرده که به نظر شبیه کریس همسورته و همیشه هات چاکلت سفارش می‌ده، انگار از تو خوشش اومده، دیگه توپ تو زمین توئه، دختر.»

من هم لحظه‌ای از فکر او بیرون نمی‌آمدم، چه وقتی که در حال برشته کردن

۱. Kuna, Idaho کونا شهری در شهرستان آدا در ایالت آیداهو می‌باشد.

۲. Daily Grind دِیلی گریند نام یک کافی شاپ می‌باشد.